

سه‌شنبه ۱۳ تیر ۱۳۹۶ ۹۰ شوال ۱۴۳۸ ۴۰۱ جولای ۲۰۱۷

وقتی دهداری را زنده‌زنده کشتند!



ابراهیم افشار

سال‌هایی مدید، که آخرش پرویزخان به بانویش اشاره‌ای داد که برو دستش را بگیر و از روی زمین بلند کن. لیوان آبی دستش بده تا قرار بگیرد. آنگاه از او بپرس کیست و از کجا آمده است؟ همسر دهداری به زن متضرع نزدیک شد و دو دستش را گرفت و بلندش کرد. آنگاه به آرامی اسمش را پرسید؛ اما زن هنوز می‌گریست و راه گلویش بسته بود. چنان که انگار قرار است تا ابد بغض خود را یدک‌کش کند. ساعت‌ها طول کشید تا زن مهمان آرام شد. لابد آبی به سر و صورت زد و دو دستش را به نشانه شکر به آسمان برد. آنگاه با داستانی لرزان، ته و توی کیفش را گشت و نامه‌ای درآورد. مکتوبی که باید به دست پرویزخان می‌رسید. پرویزخان نامه را گرفت و گل از گلش شکفت. خط رفیق جان‌جانی‌اش را شناخت. از بانوی تازه

از راه رسیده پرسید شما چه نسبتی با ایشان دارید؟ زن با چشم‌های تر گفت: هیچ. پرویزخان گفت پس این را چه شکلی به شما رساند که به دستم برسانید؟ زن گفت داستانش زیاد است. من دیروز از تهران به لندن آمدم. یک آقای غمگینی در فرودگاه خواهش کرد که نامه‌اش را به دستتان برسانم. کار خدا را ببینید که من وقتی توی قطار نشستم، روزنامه‌ها را گرفتم و یک‌وقت ر تلف کنم، اما با دیدن خبری از حال رفتم. عکس شما بود. خبر شما بود. اسم شما بود. خبر مرگ شما را چاپ کرده بودند. نوشته بودند که مرئی شهیر فوتبال ایران در حین شیمی‌درمانی درگذشت. دیگر حالم را نفهمیدم. تا خودِ لندن آیفوره می‌گرفتم و به خود می‌گفتم نامه‌امانی را چگونه به دستتان برسانم؟ راستش بین راه تصمیم گرفتم نامه را پاره کنم. حالم بد می‌شد با تجسم این صحنه که نامه را به دست همسرتان برسانم؛ این خود، درد روی درد بود. به خود می‌گفتم چگونه دلت می‌آید که نامه به دست زن سوگواری برسانی که هنوز غم فقدان شوهرش تازه است. بارها و بارها به سرم زد نامه را به زباله‌دان بیندازم و غم خامختن را زیاد نکنم. اما نمی‌دانم چرا دلم به محو و نابودی نامه‌امانی، رضا نمی‌داد. من آرام و قرار نداشتم. آخرش تصمیم گرفتم بیایم بیمارستان



و حداقل تسلیتی به همسر سوگوارتان بدهم بروم. مطمئن بودم که مرده‌اید. روزنامه‌های بی‌رحم تهران چنان درباره مرگتان داستان سرایی کرده بودند که حتمیت داشتم بانو تنها مانده است. داخل هواپیمای خبر را می‌خواندم و می‌گریستم. برای همین هم بود که وقتی وارد اتاقشان شدم، انتظار نداشتم میت زنده شود و سُر و مَر و گنده، روی تختش بنشیند. در فکر تسلیت به همسرتان بودم؛ در اندیشه یک تسلی خاطر سنگین و رنگین. در تکاپوی یک همدردی کوچک، که زنی که قهرمانش را در غربت از دست داده بود؛ اما با دیدن خودتان که زنده‌زنده به من لبخند می‌زدید، شوکه شدم. دیگر توان پاهایم از دستم رفت.

۳- داستان مرگ دهداری فقط در ذهن بانوی هموطنش نبود. در خوزستان خودمان، چه مردانی که طاقث از کف داده و برایش فاتحه می‌خواندند. در بازی‌های بومی، چه یک دقیقه سکوت‌هایی‌که اعلام نشدا! انتشار شایع مرگ او اما در یک روز بهاری به اتمام رسید و کیهان ورزشی در شماره شنبه، بیستم اردیبهشت ۱۳۵۴، از «بازگشت مرد جاودان فوتبال به ایران» خبر داد. پرویزخان با کلیه بارادرش به تهران برگشته بود؛ سر و مر و گنده و خندان. همه به استقبال رفته بودند و در مهرآباد جای سوزن‌انداختن نبود. حتی خبرنگارانی که با او قهر و خصم بودند، از شنیدن خبر سلامتی‌اش مسرور شدند؛ نمونه‌اش داوود «خبرنگار جوان فوتبال»نویسنه نشریه کیهان ورزشی- که سر هیچ و پوچ، دو سال بود با پرویزخان قهر بودند. دوسال پیش از این داستان، آن دو در یک جَرّ و بحث آتشین درباره دلایل انحلال شاهین، منجرزانه از حد جدا شده و راه خود را رفته بودند. اما به محض انتشار خبر بیماری پرویزخان، داود

کفشدوزک جوان نشست است.

۴- حالا پرویزخان از بستر لندن برخاسته و به تهران برگشته بود و مردم چنان به استقبالش شتافته بودند که انگار فقط می‌خواستند روی عزرائیل را کم کنند. انگار باز این مرد نازنین به عصر جوانی برگشته بود و با پیراهن شاهین به میدان رفته بود. انگار همان روزها بود که با تب چهل درجه برای تیم ملی کشورش جان گذاشته بود. انگار در جم آبادان، برای مردم شهرش «خون‌بازی» می‌کرد و از جان و جگر مایه می‌گذاشت. گوسفند بود که از پشت گوسفند در مهرآباد به زمین زده می‌شد و پرویزخان نای نگاه‌کردن به چاقوی سالخان را نداشت. در قبال هر بوسه‌ای فقط می‌گفت شرمندهام کردید. اما نمی‌توانست نگاه به چشم‌های قربانی‌ها و بیعی‌ها بکند. قلب این مرد از ریحان بود. حالا دیگر بازگشتش به زندگی بعد از آن انتشار مرگ، چنان صفایی راه انداخته بود که طرفدارانش کوچه و محل زندگی‌اش را هم، چراغانی کرده بودند؛ انگار از صفا و مروه برگشته بود. او خود روی دوش مردم سوار بود؛ مثل آن روزها که با جام آسیایی برمی‌گشت و مردم برایش غوغا می‌کردند. حالا در تمام این استقبال‌ها، شرکت ملی نفت و هواپیمایی ایران برایش سنگ تمام گذاشته بودند. همه ملت، جمعتشان جمع بود، الا بچه‌های

هما که جایشان خالی بود. شاگردان وفادار پرویزخان – که عین بچه‌های خودش بزرگشان کرده بودند- رفته بودند مسابقه برون‌مرزی و نمی‌دانستند که تهران چه خبر است و نمی‌دانستند که پدرخوانده‌ی‌شان سالم برگشته است. او از همان شبی که به تهران رسیده بود، دلش عجیب برای آبادان تنگ بود. یک لحظه خاطرات جنوب و فوتبال داغ و روْیابایشان از نظر او دور نمی‌شد. دائم دورانی را مجسم می‌کرد که داداشش، «دیدارخان»، در پست هافبک توف می زد و او خود عضو کلنی مدارس خوزستان بود. همان «داداشی و برار» دلپذیری که برادری را در حق او تمام کرده بود و کلیه‌اش را از سینشاه کشیده بود بیرون، که در سینه داشش جا بدهد. این‌جور برادری را کی نمی‌خواست! این تنها دیدار نبود که با پرویز، یک روح در دو جسم و جان شده بود. آنها شش برادر بودند؛ شوخی نیست شش برادر؛ شش برادر از یک شط. حالا برای پرویزخان که تازه فهمیده بود، چه محبوبیتی در دل مردمش دارد، غیر از اسطوره آبادان، یک یادمان دیگر هم بود که زود رود می‌آمد و ذهنش را پر می‌کرد؛ یاد دکتر اکرامی، یاد مرادش، مردش. یاد این خلق و خوی او که هر چقدر بچه‌ها خودشان را در بازی می‌کشتند که بهترین بازی‌شان را بکنند، دکتر باز می‌گفت «میدوارم فردا بهتر از امروز بازی کنی باباجانو!». همان دکتری که هرکس گل می‌زد، حق نداشت کوچک‌ترین بختیتری از خود نشان دهد. «گل»، کوچک‌تر از انسانیت و برادری بود. باید می‌گفت من نرذم، بچه‌ها خودشان را در بازی می‌کشتند. باید می‌گفتم من نرذم، شاخ‌کها به شدت حساس شد. دقیق دقتیش را اگر بخواهم بگویم، سال ۴۲ بود؛ یک سال پیش از ماجرای پیوند کلاه با هسپیتال روپال لندن و انتشار خبرمرگ او در تهران. کیهان ورزشی وقتی اولین غیبت پرویزخان را دید، نوشت: «دهداری در قبال یک سرماخوردگی شدید، سلامتی خود را برای مدت کوتاهی از دست داد. او همچنانی از ناحیه قفسه سینه و ضرب‌خوردگی چند دنده – که در بازی‌های فوتبال



نصبیش شد- به سختی رنج می‌برد. در همین اوقات از سال ۱۳۴۳ بود که دهداری از طرف گروهی از دست اندرکاران فوتبال ایران، به عنوان مرد سال فوتبال ایران (برگزیده کیهان ورزشی) انتخاب شد.

در حالی که ستاره‌های فوتبال ایران به محض دریافت این عنوان مرد سال، دیگر خدا را بنده نبودند و در آسمان‌ها سیر می‌کردند، پرویزخان در قبال این جایزه، هیچ ذوق‌مرگ نشد و حرف‌های فلسفی در نهایت سادگی و فروتنی زد که انگار از دهان هایدگر و شیخ اشراق برخاسته بود. دهداری گفت: «آرزو می‌کنم این حقیقت را دوستنامم. به‌خصوص ورزش‌دوستان این مرز و بوم، بپذیرند که فوتبالت زندگی است. فوتبال امید است. همه باسامانی‌های جوانان ما در این میدان، به شادی تبدیل می‌شود؛ اما شما در ورزش، بت‌تراش نباشید و وقتی بت تراشیدند، آن را به رایگان نشکنید. میدان‌های ورزش زادگاه دوستی‌هاست. میدان ورزش دروازه زندگی است. اگر در فضای ورزشگاه‌ها امواج محبت پرسه زند، نشاط همه بیشتر و نیروها افزون‌تر و امیدها زیادت‌ر می‌شود. درمقابل تلاش‌های کشنده بازیکنان وطن، این هدیه ارزان را به آنها ازانی دارید؛ اما بت‌تراش و بت‌شکن نباشید.»

۶- دهداری در هر دو دوره‌ای که هدایت تیم ملی کشورش را به دست گرفت- چه در سال ۵۰ برای جام دوستی، و چه در دهه شصت که با استعفا ی ۱۴ یابی مواجه شد- فوتبالفارسی وضعیتی چنان نابه‌سامان داشت که هیچ نهنگی حاضر به هدایت تیم ملی نبود. اما او مرد روزهای ریاضت بود. در آستانه جام ایران (کوروش) که فوتبال ایران دچار لجام‌گسیختگی غریبی بود و کسی اگر کلاهش هم سمت آن‌ورها می افتاد نمی‌رفت، او جبارت توف می ملی را داشت و با اختیارگرفتن پست مربی ارشد تیم ملی گفت که «من به‌هیچ‌وجه ادعایی ندارم. حتی در پیروزی‌های تیم جوان گارد هم نقش مهمی نداشتم. اما می‌دوارم از حیثیت فوتبال ایران دفاع کنم.» او در هر دوره نیز به خاطر دخالت‌های بی‌مورد و بی‌اندازه‌ای که در کار تیم ملی می‌شد، هیچ‌گاه لب به اعتراض نگشود و از بنی بشری گلابه نکرد. همه چیز را دروش می‌ریخت و از تو مُضمحل می‌شد. خب اگر چنانچه مردی شکستنده و حساس باشی، بالاخره یک روز پیمانانه‌ت پر می‌شود و ناگهان فرو می‌ریزی و ناگهان خبر مرگت سراسر کشور را درمی‌نوردد و زنی هموطن، با نامه‌ای در دست، در اتاق بیمارستان‌ات هوش می‌رود.

حتی اکنون که دهداری سال‌هاست در خاک آغشته است، بسیاری از ما باور نداریم که او از دست رفته است. اگرچه ما خود، به دست خود، در یکی از پاییزی‌ترین ماه‌های ابتدایی دهه‌هات به تاخت سپردیم و بی‌آنکه به گلوله‌های برفی‌ای فکر کنیم که بوقلمون‌ها در آزادی بر سرش کوفتند و پشت‌بندش در مراسم شام غریبانش، مسجد قیامت بود. حتی آنهایی که او را با عنوان‌های توده‌ای و رادیکال و ضدْقهرمان، ملامت کرده بودند، دم مسجد سر در گریبان می‌گریستند و من وقتی برگشتم کیهان ورزشی، چنان از گِلِگی لبریز بودم که نوشتم “زنده یاد مرگ زنده یاد مرگ که از تو اعاده حیثیت کرد”. این بار مطمئن بودم که خبر مرگت تکذیب نمی‌شود و هیچ زنی نامه به دست، دم اتاقش از هوش نمی‌رود. به خانه‌ی‌شان که رفتم، بانو گفت این روزها سگ‌ها در محله‌ی‌مان روزه می‌کشند و من بدون پرویز از صدایشان می‌ترسم. برگشتنی نوشتم که “سگ زیاد شده است بانو.” آيا سگ‌ها واقعا با تزاید مواجه بودند؟ این را دیگر نمی‌شد تکذیبش کرد و من نیز تکذیبش نمی‌کنم. سگ زیاد شده است بانو!

شماره ۲۲۳۹

اخبار

وداع با عطاءالله بهمنش؛ آن خرد، آن تلخی

حمیدرضا صدر

حمیدرضا صدر به بهانه وداع عطاءالله بهمنش، محقق و مفسر ورزش، سال‌های زندگی‌اش را دوره کرده، سال‌های کنار ماندنش را... کمی پس از انقلاب برای دیدارش به ضلع شرقی جاده قدیم شمیران بالاتر از میرداماد از آن نان فانتزی فروشی می‌شاتفتم. وقتی که پنجاه و پنج‌ساله بود. وقتی ناگهان حذف شده بود. می‌خواستیم به او‌های پپاله‌ای از دریا بنوشیم و او حوصله حرف زدن نداشت. پشت آن دستگاه با همان عزت نفس پاسخ می‌داد، ولی نگاه و کلامش به سردی می‌زدند و تمایلی به دوره کردن گذشته نداشت. گاه و بیگاه نگاهش خالی می‌شد، گاهی آمیخته به گلابه و غیظ و دوباره محبت جایشان را می‌گرفت. خردمندی و آگاهی... و ورای همه آنها تلخی. ما با صدای او جان گرفته بودیم. با صدای او بزرگ شده بودیم. به خاطر او پای رادیو چهار زانو نشسته و گزارش‌هایش را “واو” به “واو” گوش داده بودیم. اولین شخصیت رادیویی‌مان بود، اولین شخصیت رسانه‌ای‌مان. مرد توانای رادیو. استاد بی‌چون و چرای میکروفون. موسس مکتب‌خانه گزارشگری ورزش، ولی بزرگ‌تر از آنی بود که می‌دیدیم، خیلی بزرگ‌تر. او پله پله‌های ورزش را بالا آمده و آن را گره زده بود با تاریخ و فرهنگ. پسر به دنیا آمده در کرمانشاه ۱۳۰۲ شیفته ورزش بود و سرانجام در سال‌های دبیرستانی یک مسابقه صحرانوردی استعدادش را عیان ساخت. آن سال‌ها معلمان ورزش، چشم و چراغ مدارس بودند. مربی او هم علی دادانی بود. دبیر ورزشی در کرمانشاه که همیشه خود را وامدار او خواند. به تهران آمد، ولی پایتخت جوری که تصور می‌کرد نبود. می‌خواست در دو و میدانی پرواز کند و می‌دید پرهایش را می‌بندند. بعدها در نقد احمد ایزدپناه – از بنیان‌گذاران ورزش دو و میدانی در ایران نوشت “... نه خودش به کار مثبت علاقه داشت و نه این‌که اطلاعات وسیعی داشت که در اختیار ورزشکاران دو و میدانی بگذارد.” این وصف سه سال پیاپی قهرمان هزار و پانصد متر تهران شد. در شهریور ۱۳۲۴ قهرمان مسابقه “مرد امروز” شد. دودید به دودید به قول خودش یک مشت مدال آهنی جمع کرد و یک جام مسی. با افتادگی می‌گفت دودیدن هزار و پانصد متر در چهار دقیقه و بیست و نه ثانیه که هنری نداشت. به کوهنوردی روی آورد. قله دماوند را فتح کرد. سپس فصل دیگری گشود: تحقق، نقص و نوشتن. نخستین مقاله‌اش را در مجله “نیرو و راستی” نوشت و به نقد و کالبدشکافی فعالیت‌های ایزدپناه در دو و میدانی پرداخت. سپس صفحه ورزشی مجله “امید ایران” را در دست گرفت. در شهریور ۱۳۳۵ مسئول صفحه ورزشی روزنامه اطلاعات شد که همکاری‌اش چهل روز دوام آورد. از ۱۳۳۷ تا ۱۳۳۹ برای مجله کیهان ورزشی نوشت. در وازه‌ها و جمله‌هایش پیش بردن زمانه‌اش جاری بود. با قلمش در بهاریه کیهان ورزشی همان سال نوشت “... سال نو بنشرات داد سیاهی رفت و روشنی و نشاط مژده پیروزی آورده”، نوشت “... در سیام‌پوستی سریع نمی‌دود و هر سپیدپوستی هم بی‌استعداد نیست”، نوشت: “... ما داستان پلیسی و جنایی را خوب می‌خوانیم و جدول کلمات متقاطع را به راحتی حل می‌کنیم، اما به آمار و ارقام توجهی نداریم.” کار کرد و کار. قانع نشد به ظاهر و سطح کتابخانه‌ای داشت به وسعت بزرگ‌ترین کتابخانه‌ها. یادداشت‌هایی داشت برای دوره کردن همه ورزش‌ها‌ها. همان دوران در رادیو آغاز به کار کرد و پشت میکروفون رفت. با کلام او شیفته فوتبال شدیم. با صدای او رقابت‌های کشتی را دنبال کردیم. با توصیفات او صحنه‌ها را تصور کردیم. حرکات و ضربه‌های بازیکنان را در کلمات او مجسم کردیم. با توصیفات و تشبیهاتش. با جمله‌های سنجیده‌اش. با صدای پرتین و خش‌دارش. با کلام گرم و بانفوذش. سیلاب کلماتش آهنگین بودند، همین‌طور بالا و پایین رفتن صدایش. با او هیجان‌زده شدیم و مفهوم انتظار و تعلیق را فهمیدیم. ناظر نکته‌بینی بود که از نمای دوری همه‌چیز را می‌دید و در نمای نزدیک سایه‌روشن‌ها را برایمان توصیف می‌کرد. استاد توصیف جزئیاتی برای تجسم کردن بود. گاهی طی گزارش‌هایش احساس می‌کردیم همراه بازیکنان دودیدیم. تنه به نتشان شده‌ایم. توپ جلوی پامان قرار گرفته. باید بازیکن حریف را درپیل بزینم. باید گل بزینم. با صدای او توپ را از دست داده و دوباره به چنگ می‌آوریم. طی همه سال‌های آخر خانه‌نشینی – سال‌هایی به وسعت دوازدهه – هر بار فرصت دیدارش مهیا شد ترجیح داد از زندگی‌اش حرف بزند، از سامن و بهنام و لادن که میان فرزندانش این نام‌ها در یادمانده، از امیدهای زندگی‌اش. نمی‌خواست او را به گذشته برگردانیم و ما نمی‌توانستیم او را به گذشته برگردانیم. می‌خواستیم ناامیدمان نکند. می‌خواستیم دوباره توشاهی به دستمان دهد. گذشته‌مان را با او ساخته بودیم. با عطا بهمنش... و می‌دیدیم که دارد می‌رود و خداحافظی‌اش طولانی شده. طولانی و تلخ. می‌خواهم تصور کنم هنوز کنار زمین امجدیه پشت میکروفون ایستاده. ایستاده و توصیف می‌کند و تشبیه. با همان صدای گرم خش‌دارش... ولی رفته و ما را تنها گذاشته. عطا بهمنش متولد ۱۳۰۲ در کرمانشاه در تیر ۱۳۹۶ در تهران وداع کرده و رفته. رفته و نشانی از تابستان برجای نمانده.

این بار چرا تکذیب شدی عطا؟

پرواز «آقای صدا» از «شهر لال‌ها»

هومن جعفری

تنها یک‌بار برایش نوشتم و آن دو- سه سال قبل بود در قلعه قدیمی دنیای ورزش، که تلی از شماره‌های قدیمی دارد و آرشویی به گران‌قیمتی گنجینه جواهرات بانک ملی. خبر آمده بود که پیرمرد، نسیان حافظه گرفته و این چه نامبارک خبری بود و چه تلخ روزی که بشنویم در جاودان خاطرها و اطلاعات درجه یک ورزش ایران، به فراموش‌خانه بدل گردیده. بعد از آن دیگر هیچ‌گاه نشد که برایش بنویسم، که در مورد آدم‌هایی به این بزرگی، باید آدم‌هایی به آن بزرگی بنویسند و ما بچه‌تراها را راهی به این حرام و حرم نیست.

و ماهی یا دو ماه مرد. ربابی، خبر مرگش را منتشر می‌کردند به معنای تسلیم قلعه بزرگ ایران به تسخیرکننده اعظم یعنی فرشته مرگ، و هر بار خبر تکذیب می‌شد و چه خون دل‌ها که می‌ماند روی دل بازمانده‌ها. و این تلخ‌خبری است که حالا حتی دیگر نمی‌توانیم دلخوش باشیم به تکذیب‌شدن. از او چه بنویسم که باید بزرگ‌تراها از او بنویسند. چه تلخ است خواندن مطلب «ابراهیم افشار» در مورد «پرویز دهداری» و بعد دیدن آن که مربوط به «بهمنش» بزرگ که افشار به گلابه نوشته بود این جماعت هفته قبل او را هم کشتند و کجایی ببینی ابراهیم! که امروز در روز فردای روز جهانی ما ورزشی‌نویس‌ها، «عطا» هم دیگر در بین ما نیست.

و ما آنقدر فقیریم که دیگر حتی نمی‌توانیم دل خوش کنیم به خبری مثل تکذیب خبر شوم! آقای صدا رفت. لال‌های بی صدا، زیر تابوتش خش کشید صورتتان را.

متن زیر، همان چند سطری است که در دنیای ورزش نوشته بودم به سال‌هایی دورتر از امروز. یک میلیون سال قبل، وقتی «عطا بهمنش» هنوز زنده بود، اما تصمیم گرفت در باغ خاطره‌ها را ببندد و کلیدش را جایی ببندازد که یافتنش ممکن و میسر نبود. الوداع پیرمرد که چشم و چراغمان تو بودی! عصیان نسیم،

خبر که آمد، آنقدر تلخ بود که نمی‌شد به روزگار تلخ و چرخ بی‌معرفت گردون، ناسازیی نثار نکرد. استاد عطا بهمنش، پیر دیر جامعه گزارشگران ورزشی و بزرگ و فخر جامعه رسانه‌ای ورزش ایران، این روزها حالش از همیشه بدتر است. نسیان و فراموشی، چنان حافظه بی‌بديل و سرشار از خاطرات استاد کهنه‌کار را به تسخیر خود درآورده که دیگر نه کسی را می‌شناسد و نه از ورزش چیزی به یاد دارد. مردی که روزگاری فخر ورزش ایران بود و صدایش، لای‌لای آرامش‌بخش جامعه‌ای دل‌خوش‌کرده به عضلات نامداران و قهرمانانش، حالا این روزها دیگر هیچ به یاد ندارد.

نسیان، چنان عصیانی به راه انداخته که دیگر نمی‌شود از استاد کهنه‌کار و سال‌خورده انتظاری داشت به شناختن عکسی یا اسمی یا مرور خاطره‌ای یا به یادآوردن پهلوانی. عطا بهمنش، از بازماندگان نسل پیشتگامان ورزش ایران است. مردی که سختی‌ها کشید و خون دل‌ها خورد تا بتواند رویدادهای ورزشی ایران را به گوش مردمان زامنه‌اش بشناسد. خوش به حال مردمی که قهرمانانی چون تختی، نامجو، موحد، حجازی، پروین و خیلی‌های دیگر که وصف بزرگی‌ها و قهرمانی‌های ستارگان نسل خود را با صداهایی چون بهمنش می‌شنیدند. تجربه شیرینی است تماشاى فوتبالی با حضور ستارگان بی‌بدیل و با شنیدن صدای گزارشگری تکرارنشده. حریف از این عصیان نسیان و شهرآشوبی‌اش در کوچک‌های بی‌سر و صدای خاطراتی که در ذهن استاد حیات دارند. کاش نمی‌شد با او سخن گفت و از او شنید خیل خاطره‌های سرکشش را، که نیم‌کرد گزارشگری و حضور در ورزش، برایش به ارمان آورده بود. مردی که هم نویسنده ورزشی بود، هم مفسر، هم ورزشکار و از همه اینها مهمتر، انسانی بود که باید پای مرام و مسلکش، سالم‌بودن و سالم‌زیستن را می‌آموختیم.

افاضات مسعودی

روز جهانی ورزشی نویسان مبارک !

همیشه از کودکی علاقه به نوشتن داشتم و برایم وارد شدن به این مقوله جذاب بود . تب اینترنت و وبلاگ نویسی که بالا گرفت پای ثابت نوشتن بومد و همیشه دست به قلم !
اوایل شعر و مطالب اجتماعی و سپس نقدهای ورزشی !
برایم مهم نبود کسی این مطالب را می خواند یا نه اما اگر کسی آنها را می خواند یقینا خوشحال می شدم .
دنیایی کوچک با مخاطب اندک و انگشت شمار که گاها یکی دوفتر مخاطب ثابت داشت و همین باعث انرژی گرفتن من می شد . گذشت و گذشت تا رسید به امروز !
و هنوز نوشتن از سر من نیتفاده است ! بخدا اینها رُست های روشنفکری نیست که اگر بود عمر نوشته هایم به سه تا چهار تا هم نمی رسید !
صحت ! چندسال نوشتن است ! چندساله که بدون شک با عشق همراه بوده و با نیت کسب درآمد نبوده که اگر هم بود چه درآمد حلال و طبیی می شد درآمدی که از راه نوشتن بود . نوشتنی که پیامبر در وصفش فرمود :
قدم دانشمندان از خون شهیدان برتر و بالاتر است و این یعنی مسئولیت ! یعنی مراقبت !
یعنی جمع کردن حواس ! که اگر نوشتی درست بنویسی و اگر نقدی داشتی بخاطر دوستی آن را نادیده نگیری ! بگذریم !
نوشتن برای ما را در می آورم ناراحت می شوم اما خوب که فکر می کنم می بینم رسالت ما همین است !
کار ما همین است و عشق ما همین است !
و اگر نوشتن نبود معلوم نبود این عشق در کدام وادی غریبی خاک می خورد .
غرض از نوشتن این چند سطر هم یادآوری این چیزها برای خودم و تبریک روز ورزشی نویسان به همه آنهایی است که عشق به نوشتن از دل مشغولی های بارزشان است .

« مسعود عطری »